

روزی گدایی به دیدن صوفی درویشی رفت و دید که او بر روی تشکی مخملین در میانچادری زیبا که طناب هایش به میخ های طلایی گره خورده اند، نشسته است. گدا وقتی اینها را دید فریاد کشید: این چه وضعی است؟ درویش محترم! من تعریف های زیادی از زهد و وارستگی شما شنیده ام اما با دیدن این همه تجملات در اطراف شما، کاملا سرخورده شدم.

درویش خنده ای کرد و گفت: من آماده ام تا تمامی اینها را ترک کنم و با تو همراه شوم. با گفتن این حرف درویش بلند شد و به دنبال گدا به راه افتاد. او حتی درنگ هم نکرد تا دمپایی هایش را به پا کند.

بعد از مدت کوتاهی، گدا اظهار ناراحتی کرد و گفت: من کاسه گداییم را در چادر تو جا گذاشته ام. من بدون کاسه گدایی چه کنم؟ لطفا کمی صبر کن تا من بروم و آن را بیاورم. صوفی خندید و گفت: دوست من، میخ های طلای چادر من در زمین فرو رفته اند، نه در دل من، اما کاسه گدایی تو هنوز تو را تعقیب می کند.